

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

تیمور شاه تیموری

۱۵ جون ۲۰۱۱

پسر رنج دیده

تاریکی شب تازه فرار سیده و سکوت مرگباری حکم فرماست.. در قریه ای که در وسط سر اشیبی تپه واقع است نه چراغی روشن است و نه جنبیده ای در حرکت.. حتی صدای عوعوسگ ها که خیلی معمولی نیاز است شنیده نمی شود.. صرف صدای متقاطع و یک نواخت جرجرک ها گوش رانوازش می دهد گوئی تمام ساکنین این قریه مرده اند. باد ملایمی وزید و کتله ابرسیاهی که مانع از روشنی ماهتاب گردیده و بر قریه سایه افکنده بود، بر طرف شد. اکنون در پرتونور خیره رنگ ماهتاب قریه خوبتر دیده شده می تواند. چند کلبه ویرانه و یک مسجدی که صرف محراب آن باقیمانده و بس...

در یکی از کلبه هامردی بایک پارچه چرکین که زمانی لحاف نام داشته است خود را پیچانیده و ازین پهلوه آن پهلوی می غلند، خواب از چشمانش فرار کرده. او گذشته هارابه یاد می آورد زمانی را که در شهر مجاور دکانی پروپیمانی داشت و شبها باخریطه های مملو از مواد خوراکی بر میگشت خانم و دوطفلش منتظرش می بودند. مقدم او را گرمی می داشتند. غذای گرم و لذیذ صرف می کردند. نزد چراغ تیلی می نشستند و ساعت ها به صحبت ها و حکایات می پرداختند.

او به یاد آورد که چگونه دکانش در معرض چور و تباهی قرار گرفت و به یک بارگی نادر و بی چیز شد و از فرط مجبوری به مؤذنی در مسجد پرداخت. کار آدان دادن درآمدی نداشت اما مردم قریه پارچه نانی به اومی دادند که قوت لایموت خودش وزن و بچه هایش شود. بعدا تباه شدن قریه از نظرش می گذشت اومی دید که قریه چگونه کم کم و روز به روز به تباهی کشانیده شد و دیگر ساکنی در آن باقی نماند که به اثر بانگ نماز او جانب مسجد عجله کند و یا کسی که دست شفقت جانب او دراز کند. با آنها او ثبات و استقامت داشت به قریه های مجاور می رفت مزدوری می کرد و لقمه نانی به دست می آورد تا شب ها با اعضای خانواده دور هم نشسته و با آب سرد از گلو فرو برند. او خارج از ماحول خود همین قدر می دانست که احمد شاه مسعود در جنگ است و گفته می شد که شاید پیروز شود و یا چنانچه حبیب پسر گدایشاه گفته بود اگر ظاهر خان بیايد و این جنگ راقطع کند باز خوب می شود، مگر خودش به هر دو زیاد باورمند نبود، او به یاد روزی افتاد که چگونه پسر و دختر خردسانش باترکش مین به هوا پرتاب شدند و از نعمت

زندگانی محروم گردیدند.

همچنان به یاد آورد روزی را که زنش با برادران خود از قریه کوچ کرد و او را تنها گذاشت. او را خواب نمی برد و در این حادثه معده خالی اش نیز بی سهم نبود. ساعت های طولانی گذشت و افکار وحشت زار در مغزش هجوم می آوردند. او درباره آینده نمی توانست فکر کند. آینده ای نداشت همین قدر می دانست که روزی در همینجا در همین عالم تنهائی یابه اجل خود یا به اثر ترکش مین ویا گلوله جان خواهد سپرد و نمی توانست پیش بینی کند که چه کس وپاکسانی او را دفن خواهند کرد. کاسه سرش بزرگ شده بود و خون به شدت در عروق شقیقه هایش می زد. در همین حالت گویا ساعتی به اغمارفته بود. دفعه‌تاً صدائی به گوشش رسید که نامش را می خواند و ضربه چندی به درکلبه زده شد. مرد متوحش و دست و پاچه از جا پرید و به جانب در روان شد. کاکا افضل از اهل قریه شان بود که چند کلبه بالاتر از اینجا مسکن داشت و دست پسر هشت ساله اش در دستش بود.

دامن افق را شفق تازه روش کرده بود و گویاهنوز وقت نماز صبح فرا نرسیده با آ چهره کاکا افضل و پسرش به خوبی دیده میشد.

کاکا افضل که از سیمایش اندوه بی پایان او نمودار بود، دست به شانه هم قریه خود گذاشت و گفت :

لایلا طاهر بدانکه ما امروز همین ساعت از این قریه می رویم دیگر برای ما امکان بود باش در اینجا میسر نیست. جوان های ما به رحمت حق پیوستند من خانم و دخترم تصمیم داریم که از اینجا برویم. برویم به سمت نامعلوم و سرنوشت نامعلوم. برویم که در کدام گل دنیا لقمه نانی جهت سدرمق خواهیم یافت و ماهر سه می توانیم شب ها روز ها حتی هفته هامنزل بز نیم تا خود را به جائی برسانیم اما این طفل کوچک نمی تواند با ما هم قدم باشد و ما نیز نمی توانیم او را به دوش ببریم نه حیوانی نه بارگیری. بناء این جگر گوشه خود را به تو که شخص امین و از اقارب قریب مادرش هستی می سپارم. می دانه که تو هم تنها هستی و در غم دوری از فامیلت می سوزی شاید این طفل معصوم به تو تسلی دل شود و زندگی تاریکت را روشنی بخشد هرگاه سیر بودی با تو سیر و هرگاه گشته بودی گشته خواهد بود.

طاهر آنچه شنید باور نمی کرد می ترسید که غلط شنیده باشد ویا حيله ای در کار باشد اول دور و بر کاکا افضل و بعد دور و بر خود را در روشنی صبح که حالا بیشتر روشن شده بو دبه دقت معاینه کرد و بعد گفت:

کاکا افضل متأسفم که از اینجا می روی و اکنون که تو بروی فقط دو خانه وار در این جا می ماند که یکی آن من در مانده هستم. کاکاجان پسر ت رامثل حدقه چشم نگه داری می کنم اما خواهش می کنم درین تصمیم خود تجدید نظر کنی و هرگاه ممکن باشد راه ماندن را نسبت به راه رفتن ترجیح بدهی.

من تمام فکر خود را کرده ام هرگاه می دانستم اقلاً برای یک هفته دیگر در اینجا قوت لایموت به دست آورده می توانستیم نمی رفتیم اما مشکل کار درین است که به زودی از پا خواهیم افتاد و آن وقت توان حرکت رانیز نداشته مظلومانه در کام مرگ فرو خواهیم رفت.

پسر کوچک گاه حرف زدن به دهن هر کدام ازین دو مرد خیره می شد اما طور واضح نمی دانست که سخن بر سر چیست. ظاهراً گفت و گوی کاکا افضل و لایلا طاهر گویا ختم شده بود و باید طفل از همین دقیقه به لایلا طاهر تعلق می گرفت.

لایلا طاهر ازین پیش آمد قلباً خورسند بود و آنرا راهی برای نجات از تنهائی می دانست. لایلا طاهر رو به جانب پسر کرد و گفت بیاجان لایلا چند روزی نزد من می مانی پدرت کار ضروری دارد پس از آن دو باره می آید. پسر در اول دست خود را به دست لایلا طاهر گذاشت و چشمان خود را به پدر دوخته بود وقتی پدرش می خواست از آنجا دور شود دست خود را را هر دو جانب پدر دوید. طفل می گریست و می گفت باباه جان پدرش دوباره دور خورد و اشک چشمان پسر را

درحالی که اشک از چشمان خودش نیز سرازیر شده بود، پاک کرد و رویش را بوسید و گفت:

جان بابیه گریه نکن توقف چندروزی نزد لالا طاهر که آدم بسیار خوب است و ترا دوست دارد می مانی و آنگاه ما برمی گردیم و یک جا می باشیم راه دور است و تونی توانی با ما همراه باشی ضمن این گفته مقداری شیرینی چرکیده به دست اوداد پسر به حیرانی این طرف و آن طرف نگاه می کرد تا این که دوباره لالا طاهر دست او را گرفت و هر دو داخل کلبه شدند.

مادر و خواهر این طفل پیشتر حرکت کرده بودند زیرا تاب مشاهده منظره تسلیمی پسر را ندستند طفل وقتی داخل کلبه لالا طاهر شد متوحش بود و بانگهای ناشیانه اینطرف و آن طرف می دید. اینجا نسبت به کلبه خودشان فرق داشت کلبه خودشان بزرگتر بود در آنجا مادر، خواهر و پدرش بودند در اینجا آنها نیستند و یک مرد دیگری وجود دارد که او را نمی شناسد می خواست دوباره چیغ بزند و ناله وزاری راه بیاندازد اما مهربانی لالا طاهر و موجودیت شیرینی در دهانش مانع این کار شد..

اکنون یک هفته از آن تاریخ می گذرد. پسر چون دید لالا طاهر شخص مهربان است آزادی و خوشی او را می خواهد با آن که گاه و ناگاه مهربانی های مادر، چهره معصوم خواهر و شفقت پدر را به یاد می آورد با لالا طاهر و کلبه اش انس گرفته بود و در عین حال چون فصل خزان و هوا روز به روز سرد شده می رفت و آفتاب تیرماه نوازش خاصی داشت پسر از کلبه برون می آمد و با ساعت تیری های طفلانه با خود مشغول می گشت. گاهی سنگی را با سنگ های دیگر هدف قرار می داد و گاهی بایک سنگ نوک تیز خطوطی می کشید و روی آنها می پرید در یکی از همین روزها بود که او آصف هم قریه خود را که زمانی در مسجد با هم یکجاسبق می خواندند از دور بدید طفل خوشحال شد و دوان دوان نزد آصف رفت. آصف با تعجب پرسید:

داوود! تو اینجا چه میکنی پدرم می گفت که کاکا افضل با فامیل خود از اینجا کوچ کرده اند.

پدر، مادر و خواهرم رفته اند و چون راه دور بود و نمی توانستند مرا بخود ببرند اکنون من نزد لالا طاهر هستم. آنها گفته اند که زود بر می گردند... آصف گفت:

بیا رفیق که برویم آنطرف تپه. داوود گفت:

آنطرف تپه نمی رم پدرم می گفت که آنطرف مین فرش است.

طرف مین هانمی رویم مین در طرف بالای تپه فرش است و اطراف آن توسط مین پاکها نشانی شده یک طرف دیگر می رویم من یک جایی را برایت نشان می دهم.

هر دو پسر تقریباً هم سن به طرف سرایشی تپه روان شدند در راه داوود به آصف گفت:

وقتی کلان شوی می خواهی چه کاره شوی ؟ آصف بدون تأمل گفت:

وقتی جوان شوم می خواهم تفنگ به شانه بگیرم و قومندان شوم. آنوقت موتر می داشته باشم و همه مردم از من می ترسند و اولین کاری که می کنم پسر قریه دار را می کشم او یک روز مرزده بود. داوود گفت:

نی برادر من می خواهم مین پاک شوم سگ مقبولی داشته باشم و جان مردم را از خطر مین نجات دهم.

هر دو به محلی که آصف در نظر داشت رسیدند آصف گفت نگاه کن آن کلکینچه را می بینی وقتی در آن داخل شوی خود را به یک جای کلان گنبد مانند می یابی به داخل آن بچه ها و بعضاً یگان مار نیز دیده می شود می گویند در گذشته ها این گنبد از آب پرمی بود که آب سرد آن در تمام تابستان تشنگی انسان ها و حیوانات را رفع می کرد اما اکنون در آن قطره آبی وجود ندارد و ما از فاصله های بسیار دور بارنج و تعب یک کزه چه آب پراز ریگ و گل را می آوریم..

هر دو پسر سرهای خود را به داخل کلکینچه فرو بردند و صدای بلند برکشیدند آواز شان منعکس گردید ترسیدند و به جای خود باز گشتند. وقتی برمی گشتند یک زاغچه از نزدیکی آصف پرواز کرد آصف گفت کاش گولکم می بود اکنون این زاغچه را شکار می کردم داوود ذوق زنان پرسید:

آصف جان تو گولک داری؟

آصف در حالیکه گردن خود را بلند گرفته بود گفت بلی من گولک دارم یک مراتبه را بر آن کنده شده بود ترمیمش کردم اکنون در خانه موجود است. داوود ملتسانه گفت:

آصف جان فردا گولکت را می آوری؟

آصف گفت خوبست می آورم اما از یک مراتبه بیشتر به دست تونی دهم مبادا باز را برش کنده شود. وقتی داوود وارد کلبه شد لالا طاهر تازه برگشته بود. او آنروز نزد دریاور قومندان که از رفیقان سابقش بود و چیزی خویشاوندی هم داشتند رفته بود. مقداری گندم با دو قرص نان پخته آورده بود.

او در اول فکر کرده بود تا مبلغی را که از مدت ها پیش پس انداز و در زیر خاک پنهان کرده بود بیرون بیاورد و برای اینکه این پسر گرسنه نماند مواد خوراکی بخرد اما دریاور قومندان به پادش آمد و گفت آن پس انداز باشد برای کدام وقت دیگر و فعلاً نزد دریاور قومندان که چندان خوشش هم نمی آمد رفت.

چند هفته گذشت. داوود دیگر بالالا طاهر و کلبه اش و آصف رفیقش خو گرفته بود دو دیگر ظاهراً آن قدرها از والدین یاد نمی کرد مگر اینکه بالایش مصیبتی می آمد.

یک روز لالا طاهر صبح زود بیرون رفته بود. داوود که در تنهایی خوش نبود بروی تپه ظاهر شد تا آصف را پیدا کند این تپه که منطقه علفزار و زمانی مثل زبرجد می درخشید اکنون مبدل به خاکدانی گشته که از عقب قدمهای عابران خاک به هوای شد. دیری نکشید که آصف پیدا شد و صدای فیرهای تفنگ از دور به گوش می رسید. آصف ترسیده بود و گفت داوود بیا در جایی پنهان شویم مبادا گلوله ای به ما اصابت کند. دقایقی چند پنهان شدند و دیدگر صدای فیر به گوش نرسید دوباره از پنهان گاه بیرون برآمدند و به جانب آب انبار خالی روان گشتند که دفعه صدای غرش طیاره از هوا و صدای فیرهای زیروبم از زمین به گوششان رسید.

هر دو پسر به جانب کلبه لالا طاهر شروع به دویدن کردند. حین دویدن داوود حس کرد که چیزی گرم در ساق پایش تماس کرد اما ایستاده نشد و همواره می دوید تا اینکه درمخل کلبه رسیدند. آنوقت آصف متوجه شد که از پای داوود خون جریان دارد و لباسش را رنگین کرده است هر دو پسر بر روی زمین نشستند و آصف زخم پای داوود را معاینه کرد زخم آنقدر کلان نبود کوچک ولی عمیق بود خون مانند آب زیرزمینی به وقفه ها خارج می شد و رفته رفته غلیظ شده قشری در اطراف زخم به وجود آورده بود. در همین اثنا لالا طاهر از دور نمایان شد وقتی نزدیک شد هر دو پسر را حواس باخته یافت علت را پرسید و زخم پای داوود را معاینه و اظهار امیدواری کرد که به زودی خوب خواهد شد و دستمالی را که در جیب داشت بدر آورده گوشه ای از آن را پاره کرد و پای داوود را محکم بست.

دو سه روز گذشت و در کار روزمره داوود وقفه عاید نشد یعنی بیرون می برآمد و با آصف شوخی و مستی می کرد یک روز آصف متوجه شد که داوود در اثنای دویدن می لنگد گفت:

داوود مگر پایت درد می کند؟

داوود به غیرت آمده گفت:

چیزی نیست و کماکان به جست و خیز خویش ادامه داد. شب وقت خوابیدن که پای خود را دراز کرد دانست که پای زخمی اش به آسانی دراز نمی شود و همان وقت تب نیز وجود او را فرا گرفته بود. فردا صبح هنگامی که می خواست

برخیزد متوجه شد که پایش آنقدر گران است که از جانی جنبد در همین اثنا لااظهار آمده بود تاحال او را بپرسد و برود یک کوزه چه آب از کدام جانی به دست آورد.

لااظهار که زخم پای داوود فراموش شده بود گفت چرا پسر مگر چه شده که اینقدر به زحمت هستی؟ داوود با دست به طرف پای خود اشاره کرد و برایش فهماند که پایش قادر به حرکت نیست.

لااظهار پاچه او را بالا برد و دید که زخم آماس کرده و رنگ کبود مائل به سیاهی رابه خود گرفته است. بعد از پرسش دانست که پایش از دیروز به درد بوده و شب تا صبح تب داشته است. رنگ داوود سرخ، چشمانش متورم و لبها کفیده بودند و لااظهار دانست که تب شدید دارد امانی توانست وظیفه خود را درباره آوردن اب فراموش کند. رفتن لااظهار ساعت هاپول کشید و پسر مریض در تب می سوخت و هذیان می گفت مادر خود را می دید که جامی پر از آب به دست دارد و به طرف اومی آید همین که نزدیک می شود جام از دستش می افتد و آب به زمین می ریزد و حلق او همچنان خشک و سوزنده باقی میماند. پدر و خواهرش آمده اند اما با او صحبت نمی کنند. بازمی دید که آصف لگد محکمی به پایش زد.

نزدیک غروب بود که لااظهار با کوزه پر از آب ظاهر شد و دید که حال داوود از صبح تاحال تغییر فاحش کرده. داوود لااظهار را خیال مادر خود کرده و درین دفعه جام آب را تا قطر آخسر کشید. آنگاه دست خود را جانب لااظهار دراز کرد و گفت:

پدر جان نجاتم بده. لااظهار که ذاتاً دل رحم داشت و این پسر را با تمام روح و قلب دوست می داشت بی اندازه مضطرب و هراسان گردید و گفت خدایا این امانت رابه تو می سپارم خدایا تو او را نجات بده. شب را به همین حال مریض و مریض دار صبح کردند. داوود دقیقه ای نیا سواد و لحظه ای نام مادر، پدر و خواهرش از ذهنش دور نبود وقتی افتاب می خواست اولین شعاع زرین خود را پهن کند هر دو خسته شده بودند و بی حال و ساکت افتاده بودند..

ساعتی بعد آصف آمد و احوال داد که در قریه ده بالا داکتر آمده و مردم را پیچکاری می کند. لااظهار با وجود خستگی توقف را جایز ندی و بدون درنگ پسر مریض رابه تخته پشت کشید و روانه قریه ده بالا شد آصف نیز با آنها همراه شد. لااظهار به عجله راه می پیمود و جوی عرق از سر و رویش جاری بود. بعد از دو ساعت راه پیمائی مشکل در فراز و نشیب و سنگلاخ لااظهار بعد از پرس و پال زیاد درجائی که داکتر مشغول کار بود رسید و داکتر با دیدن پیر مرد از نفس افتاده و پسر نالان متجسس شد و علت را پرسید. لااظهار پای متورم و کبود داوود رابه داکتر نشان داد و آن وقت خودش نیز متوجه شد که کیودی نسبت به صبح بالا آمده و اکنون از عینک زانو نیز تجاوز کرده است. داکتر بعد از اجراء نمودن یکی دو آزمایش گفت پایش بالاتر از کیودی باید قطع شود و ما سامان و تجهیزات لازم را به دسترس نداریم و جان این پسر در خطر است. لااظهار می گریست و نمی دانست چه کند و چه چاره بیندیشد. با کمک آصف دوباره او را به تخته پشت کشانید و به همان راه پر پیچ و خم دوباره به کلبه آمدند. امشب حال داوود به مراتب بدتر از شب قبل بود. لااظهار تصمیم گرفت اندوخته پنهانش را از خاک بدر آورده به هرطوری که می شود خری ابتیاع کند و این پسری را که کاکا افضل امانت به او تسلیم نموده به یک شفاخانه دارای لوازم کافی انتقال دهد..

امشب حال داوود بسیار بد بود دیگر کسی رانمی شناخت نام پدر و مادر را با کلمات گسسته یاد می کرد حروف از ذهنش شکسته بیرون می آمد حتی تا زمانی که لااظهار آب به او نمی نوشاند آب نیز طلب نمی کرد.

همینکه شب از نیمه گذشت و ستاره هاهنوز در آسمان می درخشیدند لااظهار با نقدینه خود از کلبه برآمد و جانب قریه ای که می دانست در آنجا مرکبی به دست آورده خواهد توانست روان شد.

افتاب از وسط السما گذشته بود که لااظهار با یک مرکب کوچک و لاغر در دهن دروازه کلبه ظاهر شد آصف را دید

که ایستاده و انتظار او را می کشد. با عجله پرسید که چطور است؟ پسر جواب داد که نمی داند. آنگاه وارد کلبه شد و دید که روح از بدنش پرواز کرده اما چشمانش به حالت انتظار باز است.

ساعتی بعد پدر و مادر آصف و یک رهگذر که بر حسب تصادف از آنجا می گذشت داوود غریب و مسافر دور از پدر و مادر را به خاک سیاه سپردند. و لااظهار بالای مرکبی که آورده بود سوار شد و تا امروز از نظرها نا پدید است.

پایان